طرح: محمود محمدنیری | جوان

خاطره خواهر شهید هوشنگ خانی از آخرین دیدار با برادرش

دیدم که جانم می‌رود

شکوفه زمانی

هنوز در و دیوار خانه‌های آبادان بوی دلتنگی می‌دهد و مملو از خاطرات فراموش‌ناشدنی شهدا است. خاطراتی که باید از قفس سینه‌ها برون آید و برای آیندگان به یادگار بماند. منیژه خانی خواهر شهید هوشنگ خانی از شهدای جنگ تحمیلی در آبادان است که در گفت‌وگو با «جوان» خاطره زیبایی از آخرین دیدار با برادر شهیدش بیان می‌کند. هوشنگ خانی در دوازدهم آبان ۱۳۵۹ بر اثر اصابت ترکش خمپاره در سن ۲۳ سالگی به شهادت رسید.

ما خانوادگی در تمامی راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم. برادرم که فرزند بزرگ خانواده بود در این راه جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد. شهید در ضمن انجام خدمت سربازی به فعالیت‌های سیاسی و مذهبی علیه رژیم شاه می‌پرداخت. مواقع مرخصی‌اش در تظاهرات شرکت می‌کرد. یک بار مأمورها هوشنگ را در کوچه‌ای بن‌بست دستگیر کردند. ۲۴ ساعت از او بی‌خبر بودیم تا اینکه از طریق یکی از آشنایان متوجه بازداشتش شدیم. چون برادرم سرش را تراشیده بود، مأمورها متوجه می‌شوند سرباز است. او را به شدت کتک می‌زنند. وقتی هوشنگ را ملاقات کردیم بدنش از شدت شکنجه کبود شده بود. تا مدتی نمی‌توانست روی کمر بخوابد ولی بعد از آزادی دوباره به مبارزه‌اش ادامه داد.

بعد از پیروزی انقلاب، هوشنگ عضو جهاد سازندگی شد. علاقه زیادی به خدمت در روستاهای دورافتاده اروندکنار مثل چوئبده، حیر، نهریوسف و... داشت. حتی با وسیله شخصی خودش را به این روستاها می‌رساند و به امور محرومان رسیدگی می‌کرد. در بیشتر مواقع شاهد بودیم که با دیدن اوضاع مردم این مناطق، اشک در چشمانش حلقه می‌زد و گریه می‌کرد.

خاطره من مربوط به روز شهادت برادرم می‌شود. ۱۲ آبان ۱۳۵۹ آبادان همچنان زیر شلیک توپ و خمپاره دشمن می‌لرزید. من به عنوان امدادگر در بیمارستان شهید بهشتی شرکت نفت به همراه جمعی از خواهران مشغول امدادرسانی به مجروحان بودیم. آن روز خبردار شدم برادرم در حالی که یک اسلحه ژ.۳ در دست دارد، کنار در ورودی بیمارستان ایستاده است. سراسیمه به سمت او رفتم. بعد از کمی احوالپرسی پرسیدم اتفاقی افتاده که این وقت صبح اینجا آمد؟ هوشنگ چهره نگران و گرفته‌ای داشت. با دست به مینی‌بوسی اشاره کرد و گفت: «امروز وضعیت آبادان بحرانی است. هر لحظه ممکن است نیروهای عراقی وارد شهر شوند. من به مادرمان قول دادم که از شما محافظت کنم. منیژه از تو می‌خواهم برای یکی دو روز هم که شده از شهر خارج شوی تا من با خیال راحت‌تری به خط مقدم بروم. فکر اسارت شما تمام ذهن و فکر من را مشغول کرده است.»

به هیچ عنوان تمایلی به خروج از شهر نداشتم و با هوشنگ کلی بحث کردم. تا اینکه دست من را گرفت و با اصرار به سمت مینی‌بوس برد. به اجبار سوار شدم. سرنشینان دیگری هم حضور داشتند. از جمله خواهرانم مریم و ناهید و افراد دیگری که در طول مسیر به هم ملحق شده بودند. وقتی سوار ماشین شدم کنار خواهرم نشستم. در حالی که خیلی ناراحت بودم نقشه فرار در زمان مناسب را در ذهنم طراحی می‌کردم ولی از نگاه برادرم متوجه شدم که به شدت مراقب رفتار من است. برادرم نزدیک در ماشین ایستاده بود. مینی‌بوس بعد از حرکت در مسیر راه توقف کوتاهی کرد تا مسافر دیگری را سوار کند. با پیاده شدن برادرم فرصت را غنیمت شمردم و با شتاب از ماشین پیاده شدم. هر چه توان داشتم در پاهایم جمع کردم و به طرف بیمارستان دویدم. نگاهی به پشت سرم کردم. دیدم همان‌طور که من سراسیمه فرار می‌کنم، برادرم هم به دنبال من می‌دود. بالاخره به من رسید و از پشت مقنعه‌ام را گرفت و گفت: «کجا فرار می‌کنی؟ خواهش می‌کنم فقط برای یکی، دو روز از شهر بیرون برو. قول می‌دهم دوباره برمی‌گردی.» در چهره‌اش التماس بود.

به ناچار دوباره به مینی‌بوس برگشتم و کنار پنجره نشستم. با چشمانی پر از اشک و قلبی گرفته به ویرانی‌های شهر خیره شده بودم. بعد از طی مسافتی به آخرین توقفگاه در منطقه چوئبده رسیدیم. آنجا محلی برای نقل و انتقال رزمندگان، مجروحان و افراد عادی به خارج از شهر با هلیکوپترهای جنگی بود. موقع پیاده شدن برادرم دستم را محکم گرفته بود تا مبادا دوباره فرار کنم. خواهرانم به دنبال ما حرکت می‌کردند. بعد از مدتی انتظار به سمت هلیکوپتری رفتیم. خواهرانم بعد از خداحافظی از هوشنگ به نوبت سوار هلیکوپتر شدند. قبل از اینکه من وارد هلیکوپتر شوم، برادرم در آغوشم گرفت، پیشانی‌ام را بوسید و در گوشم گفت: ببخش از اینکه به اجبار تو را به خارج از شهر می‌فرستم. من فقط به فکر سفارش مادر بودم. در آن لحظه احساسی بر من غلبه کرد که گویا چیز باارزشی را از دست می‌دهم. اشک از چشمانم جاری شد و غم و اندوه تمام وجودم را گرفت. هوشنگ آخرین وداع را با خواهرانش انجام داد و گفت به زودی در اولین فرصت مرخصی می‌گیرم و نزد مادرمان به اصفهان می‌آیم.

با بلند شدن هلیکوپتر به سمت آسمان، تکان دادن دست هوشنگ را می‌دیدم. احساس کردم از خیلی چیزهایی که دلبسته و وابسته‌اش بودم به سرعت دور می‌شوم. وقتی به بندر ماهشهر رسیدیم، به سمت بیمارستان شهر رفتیم. هنوز چند ساعتی از حضورمان نگذشته بود که با تماس تلفنی که گرفته شد از شهادت برادرم باخبر شدیم. آن روز هوشنگ پس از بازگشت به محل مأموریتش به همراه یکی از همرزمانش مورد اصابت ترکش خمپاره به سر قرار گرفته بود. من و خواهرانم در بندر ماهشهر منتظر انتقال جسد ماندیم. پیکر پاک برادرمان آمد و بعد با همراهی جمعی از جهادگران به سمت اصفهان بدرقه شد. در روز جمعه در مراسم پایانی نماز جمعه طی مراسم باشکوهی در محل تکیه شهدای اصفهان به خاک سپرده شد. من و خواهرانم بعد از مراسم خاکسپاری دوباره راهی آبادان شدیم تا به دفاع از شهر و کشورمان ادامه دهیم.

همسر شهید «احمد گودرزی» از دلدادگی‌های یک مدافع حرم می‌گوید

نباید بگذاریم خشتی از حرم حضرت زینب(س) کم شود

زینب محمودی

سرهنگ پاسدار احمد گودرزی یکی از مدافعان حریم اهل بیت بود که اسفند ۱۳۹۴ در سوریه به شهادت رسید. از این شهید بزرگوار دختری به یادگار مانده است که زمان شهادت پدرش ۴۳ روزه بود. فرزندی که هرگز او را ندید. «زهرا رضایی» همسر شهید که از اتباع افغانستانی ساکن ایران است، از زندگی خودش با یک رزمنده ایرانی می‌گوید.

۱۳ سال عاشقی

همسرم اصالتاً اهل بروجرد و متولد اول فروردین ۱۳۵۷ بود که در ورامین بزرگ شد. من اصالتاً افغانستانی هستم و پدرم سال‌ها پیش به ایران مهاجرت کرد. مشهد متولد شدم و از زمان کودکی‌ام در ورامین ساکن شدیم. سال‌ها همسایه احمدآقا بودیم. وقتی احمد از من خواستگاری کرد خانواده‌ها مخالفت می‌کردند. احمد ۱۳ سال به پایم نشست و بارها به خواستگاری‌ام آمد. گفته بود زهرا یادت باشد یا تو یا هیچ کس دیگر! در دلم گفتم الان یک چیزی می‌گوید، بعد یادش می‌رود اما او روی حرفش ایستاد.

زندگی ساده

از خدایم بود احمد همسرم شود. بالاخره دل خانواده‌ام به رحم آمد و خواستگاری‌اش را پذیرفتند. برای خرید عقد به بازار رفتیم. کت و شلوار برای احمد خریدیم اما احمد گفت من کت و شلوار دارم وقتی قرار است یک بار بپوشم و کنار بگذارم چرا پول‌تان را هدر می‌دهید؟ مراسم عقد مختصری در ۲۸ دی ۹۲ گرفتیم و زندگی‌مان شروع شد. خانواده‌ام شروط زیادی برای احمد گذاشتند که همه را قبول کرد. گفت فقط یک شرط دارم. چون پاسدارم شرایط کاری‌ام طوری است که مأموریت زیاد می‌روم، شما با نبودن‌هایم کنار بیایید. گفتم باشد قبول می‌کنم.

ندای شام

من پنج ماهه باردار بودم که احمد گاهی در خانه حرف سوریه را می‌زد. می‌گفت سوریه جنگ است. شاید برای مأموریت به آنجا بروم. زیاد جدی نگرفتم. گفتم می‌رود و یک هفته‌ای برمی‌گردد. هفته بعد آمد و گفت حکمم را زدند و باید بروم سوریه! گفتم احمد! من حالم خوب نیست با این وضعیتم تنهایم نگذار. می‌گفت زهرا من هم نگرانت هستم اما تو را به حضرت زینب(س) سپردم. به سوریه رفت و بعد از سه ماه تماس گرفت. می‌گفت مسافت زیادی را پیاده آمده تا بتواند تماس بگیرد. نگران من و بچه بود.

زخمی جنگ

مردم گاهی زخم‌زبان می‌زدند که شوهرت چطور دلش آمد در شرایط بارداری تنهایت بگذارد. یک روز احمد پیام داد که به خانه می‌آید. سریع رفتم خانه‌مان. داشتم در آشپزخانه برنج می‌شستم که احمد کلید انداخت و در باز شد. وقتی در را باز کرد دیدم صورتش انگار ۲۰ سال شکسته شده است. به در تکیه داد. همین طور مبهوت مانده بودم. چند دقیقه همدیگر را نگاه کردیم بدون اینکه حرفی بزنیم، دلم از تنهایی گرفته بود، بغض کردم. دستانم را گرفت و گفت زهرا چیزی بگو دعوایم کن. می‌دانم در شرایط بدی تنهایت گذاشتم، اما اگر بدانی چه ظلم‌ها و صحنه‌های دلخراشی در سوریه دیدم!

احمد زخمی شده بود، اما چند لایه لباس می‌پوشید تا من متوجه نشوم. گفتم چه خبره این همه لباس؟ می‌گفت چون سوریه سرد بود به زیادی لباس عادت کردم. بعد از شهادتش فهمیدم مجروح شده بود، یک هفته بیمارستان بقیه‌الله بستری بود، اما به دیگران گفته بود به خانواده‌اش خبر ندهند. بعد از سه روز که به خانه ماند، گفت به مأموریت یزد می‌روم و موقع تولد دخترمان برمی‌گردم. هر لحظه امکان داشت بچه به دنیا بیاید. استرس داشتم. وقتی می‌خواست برود خم شد پایم را بوسید. گفت حلالم کن. خندیدم و گفتم رفتن که حلال کردن نمی‌خواهد. مگر چه کار کردی؟ باشد حلالت کردم. جلوی سالن پذیرایی ایستاده بودم. احمد به دیوار حیاط تکیه داده بود. پنج دقیقه فقط نگاهم کرد و پلک نزد. یک دفعه در را باز کرد و رفت. دیدم با دست اشک‌هایش را پاک می‌کند. از کوچه دور شد.

تولد محنا

یک روز بعد از رفتن احمد، دخترم «محنا» به دنیا آمد. چند وقت بعد هم احمد از سوریه زنگ زد و آن وقت بود که متوجه شدم کجا رفته است. هر دو روز زنگ می‌زد حال محنا را می‌پرسید. می‌گفت دخترمان چه شکلی است؟ از من خواسته بود هر روز از محنا عکس بگیرم و بعداً نشانش بدهم. توی دلم می‌گفتم وقتی احمد برگشت چه طوری محنا را به احمد نشان بدهم. وقتی پیکر شهید میثم نجفی را آوردند، احمد هر شب به فکر می‌رفت. وقتی چشمش به عکس شهید میثم نجفی می‌افتاد می‌گفت: دوستم دخترش را ندید و شهید شد. گاهی می‌گویم خبر نداشت دخترش را نمی‌بیند و شهید می‌شود. عجیب که خود احمد هم دخترش را ندید و شهید شد. همسرم ۱۴ اسفند ۹۴ به شهادت رسید. به پدرش گفته بود ۱۵ اسفند برمی‌گردد. به قولش عمل کرد و پیکرش برگشت و ۱۷ اسفند در بهشت زهرا(س) تهران کنار دوستان شهیدش دفن شد.

خانه بابا احمد

دخترم همیشه می‌گوید بابا شهید شد رفت پیش خدا، خانه درست کند ما را ببرد. وقتی هشت ماهه بود و عکس پدرش را می‌دید مرا به سمت عکس احمد می‌برد. چند وقت پیش منزل خواهرم بودیم. محنا پشت سرم بود، دیدم می‌خندد. گفتم محنا چرا اینطور می‌کنی؟ گفت مامانی ...بابا! پشت سرش را نشان می‌داد و می‌گفت بابا!

احمد می‌گفت خیلی از ما می‌گوییم اگر روز عاشورا بودیم به امام حسین(ع) کمک می‌کردیم. الان عاشورا تکرار شد و باید ثابت کنیم اصحاب امام حسین(ع) هستیم. نباید بگذاریم خشتی از حرم حضرت زینب(س) کم شود.

گزارش

رفاقت ۳ رزمنده مدافع حرم از زمین تا آسمان

احمد محمدتبریزی

رفاقت مردان بزرگ مثل کوه استوار و برقرار است. باد و باران و توفان خللی در آن ایجاد نمی‌کند و نمی‌گذارد این کوه‌های پرابهت از هم جدا شوند. مردان وقتی پای رفاقت واقعی و حقیقی به میان آید، جانشان را هم پای رفاقت‌شان می‌گذارند. رفاقتی شبیه رزمندگان دفاع مقدس که پیمان برادری با هم می‌بستند و جان رفیق، بالاتر از جان خویشتن بود. رفاقت‌ها بوی مردانگی می‌داد و نامردی جایی در مرام‌شان نداشت. هنوز هم در میان جوانان دوستی‌هایی از جنس شهدای دفاع مقدس پیدا می‌شود؛ رفاقت‌هایی محکم، ناب و ناگسستنی، از شادترین لحظات تا سخت‌ترین دقایق، از سفر و زندگی و جهاد تا شهادت.

محمد حمیدی، حسن غفاری و علی امرایی سه رفیق بودند. جبهه‌های مقاومت آنها را گردهم جمع کرده بود تا شرح دلاوری‌شان کنار هم ثبت شود. وجود هر کدام‌شان لبریز از شجاعت بود و جمع سه نفره‌شان لشکری دلیر را می‌ساخت. هر کدام برای رفتن به سوریه و مدافع حرم شدن دلایل خود را داشتند. دلایلی خدایی و معنوی با اهدافی بلندمرتبه که آنها را بیش از هر زمان دیگری به‌هم نزدیک می‌کرد.

علی امرایی چندین بار برای دفاع از حریم اهل بیت به سوریه اعزام شده بود. ترسی از تروریست‌های تکفیری نداشت و شهادت را مزد مجاهدتش می‌دانست. وقتی خانواده‌اش از او می‌خواستند تاریخ اعزامش را عقب بیندازد خیلی جدی می‌گفت من اگر نروم کی می‌خواهد برود؟

شهید محمد حمیدی به «ابوزینب» معروف بود. ابوزینب نام یکی از مجاهدان عرب‌زبانی بود که دوستی زیادی با شهید داشت. بعد از شهادت این سردار عرب‌زبان، به محمد لقب ابوزینب دادند. شهید حمیدی بار اول که به سوریه رفت پشتش ترکش خورد و مجروح شد. سه ماه بعد برای بار دوم اعزام شد. این بار از ناحیه پا مجروح شد. از یک سمت تیر خورده و از سمت دیگر خارج شده بود.

وقتی برای سومین بار تصمیم به رفتن گرفت تازه بخیه‌های پایش را کشیده بود. رو به مادرش گفت مادر می‌خواهم بروم. سه بار این جمله را تکرار کرد و گفت خواب حضرت زینب(س) را دیده‌ام. بار آخر که محمد زخمی شد و برگشت، به مادرش گفته بود لیاقت شهادت نداشتم چون تو از ته قلبت راضی به رفتن من نیستی! دلت را با خدا صاف کن تا خدا مرا ببرد. و مادر هم خواسته محمد را اجابت کرده بود.

شهید حسن غفاری نیز به همسرش گفته بود دوست دارم با زبان روزه و تشنه لب مثل آقاباعبدالله شهید شوم. بارها گفته بود خانم برایم دعا کن، دعا کن به آرزویم برسم. یک سال آخر بیشتر از هر زمان دیگری هوای رفتن به سرش زده بود. به همسرش می‌گفت: «راضی شو من به سوریه بروم، دیگر این دنیا برایم هیچ جذابیتی ندارد. من عاشق شهادت هستم، به هر چیزی که در زندگی می‌خواستم رسیده‌ام. با همه علاقه و دلبستگی که به تو و بچه‌هایم دارم اما صدای مظلومان شیعه‌ای شنیده می‌شود که احتیاج به یاری دارند. نمی‌توانم آن صدا را بشنوم و بی‌اعتنا باشم. نمی‌توانم ببینم عده‌ای شیعه زیر شکنجه و تیر و تفنگ هستند و من اینجا آرام بنشینم. تو همسر من هستی، من را بهتر و بیشتر از هر کس می‌شناسی، عیب‌های من را یکی یکی بگو و یادآوری کن تا من تمامی عیوبم را برطرف کنم، همیشه در زندگی تلاش کرده‌ام که تو از من راضی باشی، می‌ترسم نارضایتی تو باعث سلب توفیق شهادت از من بشود. من وقتی لباس پاسداری را پوشیدم، خودم را آماده شهادت کردم، حیف نیست به مرگ طبیعی بمیرم...؟»

علی، محمد و حسن در سوریه به هم رسیدند. می‌شد شور و حال شهادت را از چند فرسخی در چشم‌هایشان خواند. حال و هوای اهل زمین را نداشتند و با دریایی از اعتقاد و ارادت پا به میدان نبرد گذاشته بودند. هر کدام جز شهادت چیز دیگری از خدا نمی‌خواستند. اول تیر سال ۹۴، به همراه شهید علی امرایی و شهید حمیدی خمپاره به خودروشان اصابت می‌کند و هر سه آسمانی می‌شوند. هر سه در ماه رمضان و با زبان روزه به شهادت می‌رسند. علی و محمد و حسن رفاقت را در حق هم تمام کردند. کسی از دیگری جلو نزد و با هم به آنچه می‌خواستند، رسیدند. رفاقت این سه مرد از زمین شروع شد و تا بهشت ادامه یافت.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۴۶۶

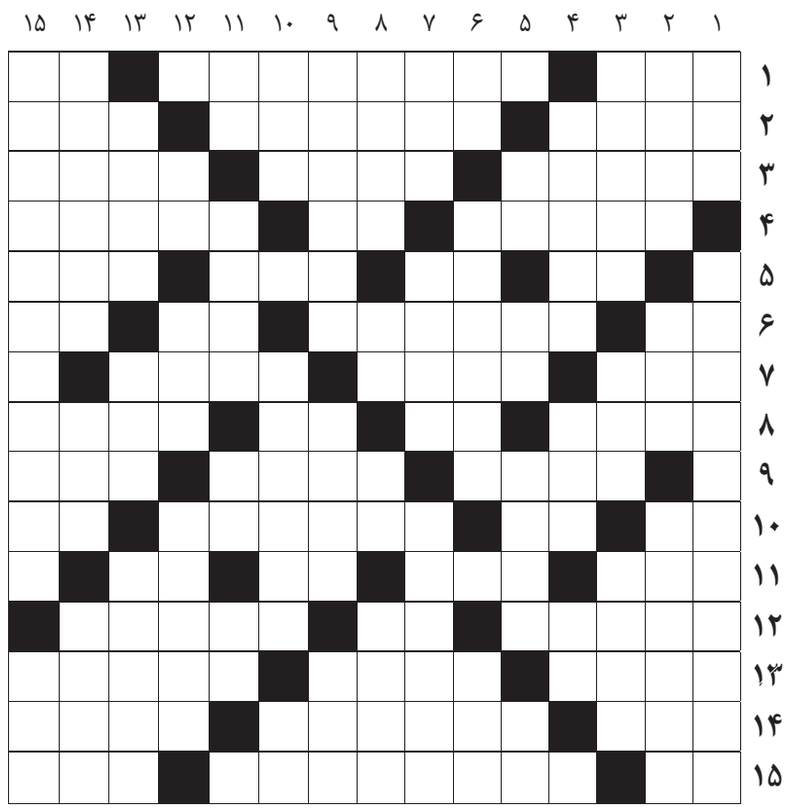

از راست به چپ

■ ۱- صیغه ازدواج- از باشگاه‌های بوندس لیگای آلمان- شهر خرما ■ ۲- مایعی که از کبد ترشح می‌شود- در بزرگ- باد ■ ۳- شهری زیبا در گیلان- تفریح و هواخوری- باد خنک ■ ۴- آشکار و نمایان- گشوده- فیلم رویدادهای واقعی ■ ۵- صورت- راهی که به آخر نمی‌رسد!- قمر- وارونه عام ■ ۶- تصدیق انگلیسی- شعبده‌بازی- مایه حیات- تکرار حرفی ■ ۷- در رگ‌ها جاری است- نوعی پارچهٔ نخی ساده- شراره آتش ■ ۸- آبله سوختگی- عنصر شیمیایی- موضوع و مبحث- هدف تیر ■ ۹- از ماهی‌های دریای خزر- غذای زندانیان و اسیران- انجیر عرب ■ ۱۰- خاموش فرنگی- سایه- واخواست- نت میانی ■ ۱۱- مهره شطرنج- نمایشنامه- ویتامین جدولی- برجستگی لاستیک ■ ۱۲- تنبل- ناچیز- نیست و معدوم شده ■ ۱۳- کرم شبتاب- جوهر پرینتر- از شهدای انقلاب اسلامی ■ ۱۴- روز- فاقد اصالت خانوادگی- اهل هرات ■ ۱۵- رطوبت خسیس- گریه برای فریب بقیه- سرسرا

از بالا به پایین

■ ۱- دستواره- کشوری بسیار کوچک در اروپا ■ ۲- محفظه کتاب در کتابخانه- جدا- نوعی هواپیمای جنگی ■ ۳- نوعی کمد با چند کشو- منقار پرنده- امامزاده‌ای نزدیک رشت ■ ۴- نویسنده امریکایی برنده نوبل ۱۹۴۸ و صاحب اثر سرزمین هرز- سخن و گفتار- سرکه ■ ۵- کلاه الف- جای پا- مدافع چپ بارسا- سایه ■ ۶- رفوزه- استان سردسیر- درخت انگور ■ ۷- از آلات موسیقی- ترشی آزمایشگاه- تنزیل پول ■ ۸- پول واحد اروپایی- عید ویتنامی‌ها- خدای خورشید مصریان- ستاره‌شناس ■ ۹- نوعی شیرینی- ساز ارامنه- ریسمان ■ ۱۰- جنبش هوا- محله‌ای در شمال تهران- آش ■ ۱۱- راه میان‌بر- افسار- بخار دهان- مادر تازی ■ ۱۲- پوزه- دوام- گاه مقهور رابطه می‌شود ■ ۱۳- پهلوان شاهنامه- قصد و آهنگ- عرضه و توانایی ■ ۱۴- نمایش دوسالانه- طایفه کوچ‌نشین- سرگشته ■ ۱۵- بنیانگذار کشور اسلامی پاکستان- سال آذری

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۱		۷			
۲			۵			۹		
		۵				۲		۳
			۲	۴			۳	
۷	۲				۸			
		۱					۸	
۹								۴
			۹	۳				
۶		۸						۵

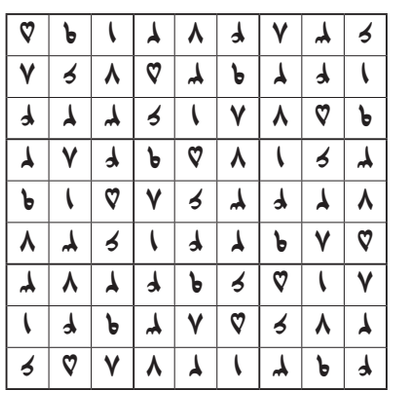

جدول کلمات متقاطع
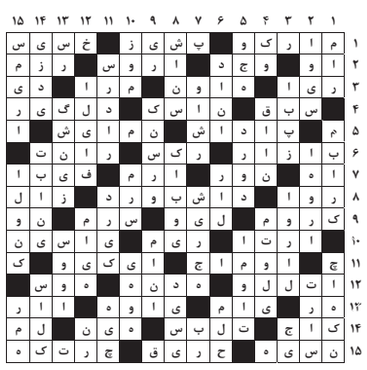
پاسخ جدول شماره ۵۴۶۵